

## تقاص طلبی نوستالژیک ۴

### چارپاره

#### پاره ی چهارم: انیس اتابک اول

وقتی که لشکر ابوطارق سبکتکین ولایت مکران را گشود و گرفت و نشست، از مکران دشتی صاف مانده بود و یک درخت. ابوطارق در زیر تنها درخت مکران تاج از دست انیس خود گرفت، سر برادر از تاج درآورد و به نزدیکان سپرد تا برای مویه به خراسان بفرستند و خود تاج بر سر خویش نهاد و شد سلطان اتابک اول. از همان جا که اتابک اول تاج بر سر نهاده بود، شهر مکران نو سر بلند کرد و پیش رفت و یوآش یوآش رونق گرفت و گسترده تا آن سرش به جایی رسید که مکران ویران قدیم بود. تک درخت مانده بود در کانون سرای سلطان، دورش عمارت‌هایی ساخته بودند و درخت افتاده بود میان صحن سرای عدالت.

آن‌طور که آورده‌اند و دیده می‌شود اتابک اول جز سربازهایش کسی را نداشت روزی که مکران را فتح کرده بود. اما با سربازهایش هم هیچ میانه‌ی خوشی نداشت و هیچ‌گاه بر آن‌ها ایمن نبود. تنها انیسیش مردی بود که از خراسان با خود آورده بود و یک دم از او جدا نمی‌شد. این‌طور برمی‌آید که این انیس فتنه‌ی معرکه‌ی اتابک‌های مکران بوده است.

کار اتابک اول با همین یک انیس پیش رفته بود. انیس اول گردن می‌زد، بر دار می‌کشید، خصی می‌کرد، بر چشم دشمن میل سرخ می‌کشید، با بالش خفه می‌کرد، اما خوردن زنده هنوز آموخته نبود که در نیرنگی اتابک اول کشته شد و نوبت به سلطان اتابک دوم رسید که در راه خراسان به مکران متولد شده بود و یک سال نیمه بود که همراه حرم به مکران رسیده بود. مکران دوباره شهری شده بود و اتابک دوم همان‌جا مکتب رفت و خواندن قرآن آموخت. نوشتن ولی نتوانست تا روزی که مرد.

اتابک دوم چون به سلطنت رسید دید که انیس اول، انیس بابا پیر شده است و دستش می‌لرزد. بازنشستگی هم که در ولایت مکران نبود. اگر نشست، نشسته است تا بلندش کنند. باید بلندش کنند. خودش نمی‌رود. اتابک دوم دید که انیس اول نمی‌خواهد کنار بکشد. دیده بود که انیس نمی‌تواند با یک ضربت گردن چنان بزند که سر خود میان تشت بشیند. گاهی مهره‌های گردن را چنان کج می‌برید که سر بی‌موم و بی‌خمیر میان تشت خوش نمی‌نشست. وقتی که این را دید انیس خود را پیش کشید: انیس دوم و کارها را تقسیم کرد. خصی کردن و خفه کردن و میل در چشم کشیدن را به انیس اول داد و کار انیس دوم که جوان بود شد بر دار کردن و گردن زدن. مدتی گذشت تا برهم زنده‌ی دوران دور اتابک دوم را در آشوبی ایلی برچید و اتابک سوم بعد از یک محاق کوتاه به سلطنت مکران رسید و پا به سرای عدالت نهاد.

سلطان اتابک سوم که در مکران زاده شده بود و مدرسه و مکتب را در کودکی طی کرده بود نوشتن هم می‌توانست و با دبیران و کاتبان میانه‌ی خوبی داشت. داستان‌ها را می‌بیند و می‌شنود و می‌خواهد چیزی بر کار پدر بیافزاید. در خلوت انس خود که نگاه می‌کند کار انیس دوم را که هم بر دار می‌گشت و هم گردن می‌زند سنگین می‌بیند. کار انیس دوم را سبک می‌کند تا جا باز شود برای انیس خود که انیس سوم است. پس، میل درفش و بالش را به انیس اول وامی‌گذارد، بر دار کشیدن را به انیس دوم می‌سپارد و گردن زدن را به انیس خود می‌دهد که جوان‌تر بود و سلطان با او گاه‌گاه داستان محمود و ایاض می‌رفت در زیر تنها درخت سرای عدالت که شرحش در شعر شاعرهای مکران هنوز هست و از این راه شهرت سرای اتابک سوم را از مکران دورتر برده بود.

میرزاهای دور و بر و دبیرهای اتابک در گوشش می‌خوانند و او را خام می‌کنند تا فرمان کند بر همه جا که از این پس این طور نیست که فلان بهمان کار کرد. همه‌ی کارها به دست و به دست‌خط اتابک است. او بود که برای نخستین بار در تاریخ اتابک‌ها نوشته پیش گذاشت و فرمان‌های سرای عدالت را مکتوب کرد. دیگر هر زندانی که وارد می‌شد بر سینه‌اش نوشته بودند یا دستش داده بودند که چه شود و کجا رود.

روزی این سه انیس نشسته بودند زیر سایه‌ی تنها درخت سرای عدالت. انیس اول ردای سرخ پوشیده بود و بر کمر بندش سوهانی آویزان بود،

نشسته بود بر نطع و میل و درفشش را در آتش منقل نهاده بود، باد می‌زد تا سرخ شوند و هر بار که درفش سرخ می‌شد از آتش درش می‌آورد، تا نزدیک چشمش می‌برد، نگاهش می‌کرد و گاه گاه نخ‌های زیادی ته گیوه‌اش را می‌سوزاند. انیس دوم طناب دارش را باز کرده بود تا گره را دوباره ببافد و انیس سوم شمشیرش را تیز کرده بود داشت کف تشتش را صیقل می‌داد. این‌ها سه تن نشسته بودند هر یک نزدیک بساط خود که یک نفر وارد با نوشته‌ای بر روی سینه‌اش. پیش از آن که انیس اول و دوم بلند شوند انیس سوم که جوان‌تر بود برخاست، نوشته را از سینه‌ی زندانی برگرفت و خواند: سرش بردار! تشتش را پیش راند و به زندانی گفت: سر پیش آر. حالا انیس دوم هم رسیده بود و داشت نوشته را می‌خواند. خواند: سرش بردار!

انیس اول که خواندن بلد نبود دمی ماند و از همان کنار منقل از زندانی پرسید: تو را چه گفتند؟ هرکس از این سه انیس از آن دو سه کلمه دید آن چه دید و خواند آن چه خواند و آمد که کار خود بکند. انیس اول که خواندن بلد نبود ترسید که فرمان دیر شود و اتابک برسد و ببیند که فرمان نرفته است. او در میان این خاندان بزرگ شده بود. آن‌ها را شناخته بود و هوش گرگانه‌اش به کار بود. دید این‌ها یکی بر دار خود سری می‌خواهد و یکی بر تشتش خود. گفت را به من دهید تا دیر نشده است. همین که از این جهان شده باشد نیم بزرگ‌تر کار است. اما کسی حرف انیس اول را قبول نکرد. این‌ها هنوز چانه می‌زدند که اتابک سوم رسید و سر ننید. نه بر دار و نه بر تشتش. آنی تشتش از پیش پای انیس سوم با پا پیش کشاند، شمشیر از غلاف در آورد و اشاره داد به محکوم. با یک ضربت سر را نشانند توی تشتش و رو کرد به انیس اول: چه بایده کرد آن کس که فرمان اتابک نبرد؟

جای درنگ نبود. انیس سوم خمیده پیش رفت، سر محکوم از تشتش بیرون گذاشت و خود سر بر تشتش گذاشت. اتابک سر انیس خود برداشت و رو کرد به انیس دوم. پیش از آن که پرسش اتابک تمام شود انیس دوم دوید و گره دار بر گردن خود محکم کرد. آمد خود کرسی از زیر پا کنار بزند که اتابک اشاره به درنگ داد.

پرسید: چرا در مردن این همه شتاب کردی؟

گفت: به عهد اتابک بخشودگی نبوده است.

پرسید: می‌خواهی بخشوده شوی؟

گفت: ما خواست نداریم. خواست اتابک است.

پرسید: تو مرد با پای خود بر دار شدن نبودی. چه شد که این همه آماده‌ی مردن شدی؟

گفت: گردن زدن که شد. مانده است این دار. اگر این را رها کنم می‌رسد میل و درفش و بالش و خفه شدن. این پیر را هم که دیده‌ای تا بیاید کار را تمام کند صد بار جان داده‌ام.

نعره‌ای زد و کرسی از زیر پای خود کنار زد.

مانده بود انیس اول و اتابک آخر؛ زیر تنها درخت صحن سرای عدالت. یکی دو دور قدم زنان دور درخت گشتند و گپ زدند. گفت: من را انیسی باید که گردن زدن و بر دار کردن تواند.

گفت: خواهام آموزم.  
گفت: گردن زدن نتوانی.  
گفت: دانا اگر شوم توانمندم. مگر نه می‌فرمودی. می‌آموزم.  
پرسید: با چه حال و روزی؟  
گفت: به حال و روز جوانی.  
پرسید: چه گونه؟  
گفت: فرمان ده و ببین که چه سازم در زیر سایه‌ات.  
عهد اتابک اول را به یادش انداخت و سفر از خراسان به مکران را که  
اتابک آخر در کتاب‌ها و گفته‌های دبیران دانسته بود. گفت: زیر همین  
درخت بود و مکران در زیر دود و آتش. از شهر هیچ نمانده بود مگر  
همین درخت. مکران با من به شکوه رسید. چون من خصی می‌کنم،  
نور از چشم می‌گیرم، خفه می‌کنم، فرمان اگر دهی زنده هم می‌خورم.  
می‌ماند آن دو فن آخری. این دو اگر بیاموزم آن گاه منم و تو و این  
صحن سرای عدالت. این دو فن مرا بیاموز و بنگرم.  
پرسید: خواهی اول چه آموزی؟  
گفت: بر دار کردن آموزم و تن آماده‌ی کار کنم.  
فرمان داد تا انیس دوم را از دار پایین بیاورد. وقتی لاشه را پایین آورد  
نشانش داد که چه گونه بالا می‌برند و بر دار می‌کنند.  
گفت: بقیه اش کار تمرین است.  
سه روز و سه شب انیس اول را با نعش تنها گذاشت.

وقتی دوباره به سرای عدالت پا نهاد انیس اول را چابک دید. نوبت به  
گردن زدن که رسید انیس سر بر تشت نهاد.  
پرسید: آرزویت چیست؟  
گفت: گردن زدن خوش و تمام آموزم.  
پرسید: چه گونه؟  
گفت: به یک ضربت گردن چنان زخم که سر خوش میان تشت نشیند.  
پرسید: کرده‌ای؟  
گفت: یک بار، به جوانی و روز اول سلطان اتابک اول.  
پرسید: کجا؟  
گفت: آن جا که سلطان نشسته است. زیر سایه‌ی همین درخت.  
پرسید: کی بود؟  
نگفت.  
پرسید: چه گفت؟  
نگفت.  
پرسید: کلام اول؟  
گفت: شمشیر بالا رفته بود.  
پرسید: کلام دیگر؟  
گفت: وقتی که سر با تاج در میان تشت نشست.  
پرسید: کلام اول؟  
نگفت.

سلطان اتابک سوم رفت و انیس اول سر از تشت برداشت تا سه روز  
گذشت. آفتاب پشت کوه جلال بود که سلطان اتابک سوم آمد و دید که  
انیس اول سر از تشت برداشته است.

پرسید: کلام اول؟

نگفت.

شمشیر از غلاف بیرون کشید و بالا برد.

پرسید: چیزی از چهره‌اش در خیال می‌آوری؟

گفت: آری.

شمشیر فرود آمد و سر با آن چه در خیال داشت بلند شد و میان تشت

نشست. اتابک سوم نشست رو به روی سر تا آفتاب بر پیشانی‌اش

نشست. آن‌گاه بلند شد. پشت داد و رفت. رفت که رفت.

از این به بعد تاریخ مکران از اتابک سوم چیزی نشان نمی‌دهد.

تشت اما هست. امروزه توی تشت، جلو حجله‌ی بعضی از

عروس‌ها موی گریه‌ی سیاه مرده کز می‌دهند.